

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شگفت آور

انتشارات ديموند بلورين

نويسنده : آر. جی پالاسيو
ترجمه : محمدهادی آقاجانی، علی آقاجانی
ویراستار : فاطمه آقاجانی



شگفت آور

نویسنده : آر. جی پالاسیو
ترجمه : محمدهادی آقاجانی، علی آقاجانی
ویراستار : فاطمه آقاجانی
طراح و صفحه آرا : حامد حبیبی کسبی
مشخصات نشر : تهران، انتشارات دیموند بلورین، ۱۳۹۶
مشخصات ظاهری : ۲۳۰ صفحه
نوبت چاپ : اول
شمارگان : ۱۰۰۰ نسخه
چاپ : نوتاش

شابک : ۹۷۸-۶۰۰-۸۸۰۸-۲۵-۱
ISBN : 978-600-8808-25-1

نشانی ناشر : تهران، ابتدای خیابان شهید مطهری، خیابان لارستان، کوچه
جلالیان، پلاک ۴۱

تلفن و دورنگار : ۸۸۹۲۸۶۶۰-۵

www.DIMORIN.ir

سرشناسه :	پالاسیو، آر. ج.
Palacio, R. J.	
عنوان و نام پدیدآور:	تعجب/نویسنده آر. جی. پالاسیو؛ ترجمه محمدهادی آقاجانی، علی آقاجانی؛ ویراستار فاطمه آقاجانی.
مشخصات نشر :	تهران: انتشارات دیموند بلورین، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری:	۲۳۰ص: مصور (بخشی رنگی)، جدول (بخشی رنگی)، نمودار (بخشی رنگی).؛
۵/۲۱×۵/۱۴ س.م.	
شابک :	۹۷۸-۶۰۰-۸۸۰۸-۲۵-۱
وضعیت فهرست نویسی:	فیا
یادداشت :	عنوان اصلی: Wonder, ۲۰۱۳.
موضوع :	داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۱م.
موضوع :	Children's stories, American -- ۲۱th century
شناسه افزوده :	آقاجانی، علی، ۱۳۶۸ - مترجم
شناسه افزوده :	آقاجانی، محمدهادی، ۱۳۶۴ - مترجم
رده بندی کنگره:	۱۳۹۶ الف ۱۶الف /P3۶۰۴
رده بندی دیویی:	[ج] ۸۱۳/۶
شماره کتابشناسی ملی:	۴۸۸۹۹۸۲

فهرست مطالب

۷	 قسمت اول: آگوست
۶۳	 قسمت دوم: ویا
۸۹	 قسمت سوم: سامر
۱۰۱	 قسمت چهارم: جک ویل
۱۴۱	 قسمت پنجم: جاستین
۱۵۵	 قسمت ششم: آگوست
۱۷۷	 قسمت هفتم: ماراندا
۱۸۷	 قسمت هشتم: آگوست

قصه اول



آگوست

انسان معمولی

من می‌دانم که یک بچه‌ی ۱۰ ساله‌ی معمولی نیستم. منظورم این است که مطمئناً می‌توانم کارهای معمولی را انجام دهم، من بستنی می‌خورم، با دوچرخه ام بازی می‌کنم، توپ و یک ایکس باکس دارم. اینها هستند که مرا به یک کودک معمولی تبدیل می‌کنند. در درون خودم حس می‌کنم که شخصی عادی هستم. اما می‌دانم کودکان عادی باعث نمی‌شوند سایر کودکان عادی فریاد بکشند و از زمین بازی فرار کنند. می‌دانم کودکان عادی هر جایی که بروند، دیگران به آنها خیره نمی‌شوند.

اگر می‌توانستم غول چراغ جادو را پیدا کنم و می‌توانستم فقط یک آرزو داشته باشم، آرزویم این بود که صورتی عادی داشته باشم تا هر جایی که می‌روم توجه مردم را جلب نکنم. آرزو می‌کردم که می‌توانستم بدون اینکه مردم با دیدن من نگاهشان را برگردانند، در خیابان راه بروم. من فکر می‌کنم تنها دلیلی که من عادی نیستم این است که مردم مرا عادی نمی‌بینند.

اما من به این وضعیت عادت کرده‌ام. می‌دانم چگونه وانمود کنم که صورت دیگران را نمی‌بینم. همه ما می‌توانیم این کار را به خوبی انجام دهیم. من، پدرم و مادرم و ویا. اما نه، ویا نمی‌تواند به خوبی این کار را انجام دهد حرفم را پس می‌گیرم. وقتی مردم کارهای ظالمانه‌ای انجام می‌دهند، او واقعا ناراحت می‌شود. برای مثال، روزی در زمین بازی یکی از بچه‌ها صدایی را ایجاد می‌کرد. من نمی‌دانستم صدا از کجا می‌آید چون آنها را نشنیدم اما ویا شنید و بر سر بچه‌ها فریاد کشید. او اینگونه است اما من نیستم.

ویا مرا به عنوان یک فرد عادی نمی‌بیند. او می‌گوید که مرا مانند یک فرد عادی می‌بیند، اما اینطور نیست. چون اگر مرا مثل کودکان عادی می‌دید، اینقدر برای محافظت از من تلاش نمی‌کرد. حتی پدر و مادرم هم مرا مانند کودکان عادی نمی‌بینند. آنها هم مرا عجیب می‌دانند. فکر می‌کنم تنها کسی که در جهان مرا عادی می‌بیند، خودم هستم. اسم من آگوست است. من هیچوقت توضیح نخواهم داد که چه شکلی هستم. ظاهر من از آنچه شما فکر می‌کنید بدتر است.

چرا به مدرسه نرفتم

هفته بعد به مدرسه می‌روم و کلاس پنجم را شروع می‌کنم. از آنجایی که تا حالا به مدرسه نرفته‌ام، کاملاً احساس ترس دارم. مردم فکر می‌کنند به خاطر مشکل ظاهریم به مدرسه نرفته‌ام؛ اما اینگونه نیست. به خاطر تعداد زیادی جراحی است که داشتم. از ابتدای تولدم تا کنون ۲۷ عمل جراحی داشتم. جراحی‌های بسیار سنگینی که روی من انجام شده، به قبل از چهار سالگی بر می‌گردد و به همین دلیل من آنها را به خاطر ندارم. از آن زمان تا کنون هم هر سال دو یا سه عمل جراحی داشتم. برخی از آنها سبک و برخی سنگین بوده‌اند و از آنجایی که جثه‌ی من نسبت به سنم کوچک‌تر است و مشکلات پزشکی دیگری هم دارم که تا کنون نتوانستند، تشخیص دهند، خیلی مریض می‌شوم. به همین دلیل پدر و مادرم به این نتیجه رسیدند که اگر به مدرسه بروم برایم بهتر است. اما حالا خیلی قوی‌تر شده‌ام. آخرین جراحی که داشتم هشت ماه پیش بود و احتمالاً تا ۲ سال جراحی دیگری نخواهم داشت.

مادرم در خانه به من درس می‌دهد. او توانایی زیادی در تصویرسازی کتاب‌های کودکان دارد. نقاشی او بسیار خوب است، اما نمی‌تواند چهره پسرها را به خوبی بکشد. او یک بار تلاش کرد تصویر مرا بکشد، اما نهایتاً نقاشی‌اش شبیه یک قارچ شد. سالهاست که دیگر نقاشی نمی‌کشد. فکر می‌کنم بیشتر وقتش را صرف رسیدگی به من و ویا می‌کند.

من نمی‌توانم بگویم که همیشه مایل بودم به مدرسه بروم، چون حقیقت ندارد. البته همیشه دوست داشتم که به مدرسه بروم، اما در صورتی که بتوانم مانند بچه‌های دیگر باشم. دوست پیدا کنم با هم بازی کنیم و ...

حالا دوستان بسیار کم، اما خوبی دارم. کریستوفر بهترین دوست من است و بعد از او زاکاری و الکس. ما از زمانی که کودک بودیم یکدیگر را می‌شناسیم و چون آنها همیشه مرا به همین شکل می‌شناسند، عادت کرده‌اند. در زمان کودکی، همیشه با هم بازی می‌کردیم، اما بعد کریستوفر به شهر بریچپورت کنتیکت رفت. محل زندگی او یک ساعت با جایی که من زندگی می‌کنم، یعنی منهتن، فاصله دارد. زاکاری و الکس هم به مدرسه رفتند. جالب اینکه، با وجود اینکه کریستوفر از من دور شده، اما هنوز هم بیشتر

از زاکری و الکس او را می‌بینم. آنها حالا دوستان جدیدی دارند، اما اگر یکدیگر را در خیابان ببینیم، هنوز هم با من مهربان هستند. آنها همیشه به من سلام می‌کنند. دوستان دیگری هم دارم، اما آنها به خوبی کریستوفر، زک و الکس نیستند. برای مثال وقتی کوچک بودیم، زک و الکس همیشه مرا به تولدشان دعوت می‌کردند. اما جول و گابریل هیچگاه این کار را نکردند، مو هم فقط یک بار مرا دعوت کرد. مدت زیادی است او را ندیده‌ام. ولی هر سال به تولد کریستوفر می‌روم. شاید من نسبت به میهمانی‌های تولد خیلی حساسم.

چگونه به زندگی برگشتم؟

وقتی مادرم این داستان را تعریف می‌کند خیلی می‌خندم. این داستان، مانند جوک‌ها و قصه‌های طنز، جالب نیست، اما وقتی مادرم آن را تعریف می‌کند، من و ویا می‌خندیم. وقتی مادرم باردار بود، هیچ کس فکر نمی‌کرد من این شکلی باشم. ویا چهار سال قبل از من به دنیا آمده بود و مادر فکر می‌کرد که من نیز، قطعاً مانند او سالم خواهم بود و نیاز به انجام هیچ آزمایشی نیست. دو ماه قبل از تولدم، دکترها فهمیده بودند چه‌رام مشکلی دارد، اما نمی‌دانستند به این شدت خواهد بود. آنها چند مشکلی را که تشخیص داده بودند، با پدر و مادرم در میان گذاشتند. شبی که من به دنیا آمدم، دو پرستار در اتاق بودند که یکی از آنها بسیار مهربان و خوش اخلاق بوده، اما دیگری نه. او بسیار بدرفتار بود. مادرم می‌گوید که او هیچگاه به خاطر رفتار بدش عذرخواهی نکرد. با تمام این اوصاف، آن شب دکتر مادرم هم در بیمارستان نبوده و مادرم مجبور بوده تمام شب این پرستار را تحمل کند.

مادرم می‌گوید وقتی من به دنیا آمدم و مرا دیدند، تمام افراد حاضر در اتاق ساکت شدند. مادرم حتی فرصت نکرده بود مرا ببیند چون آن پرستار مهربان به سرعت مرا از آنجا خارج کرده بود. پدرم هم آنقدر برای دیدنم عجله داشت که دوربین فیلم‌برداری از دستش افتاد و شکست. مادرم خیلی ناراحت شده بود و می‌خواست از تختش بلند شود و به دنبال پدرم برود که پرستار دیگر مانع او شده بود. در حقیقت، مادرم و پرستار با هم دعوا می‌کردند،

چون مادرم می‌خواست از تختش بلند شود و پرستار تلاش می‌کرد او را آرام کند. سپس هر دو دکتر را صدا زدند. اما فکر می‌کنید چه شد؟ دکتر غش کرده و روی زمین افتاده بود. وقتی پرستار دید که دکتر غش کرده، تلاش کرد با پاهایش او را تکان دهد تا بیدار شود و در حالی که این کار را انجام می‌داد، فریاد زد: «تو چه دکتری هستی؟ بیدار شو بیدار شو». ناگهان با فریاد پرستار، دکتر بیدار شد. مادرم تمام کارهای او را تقلید می‌کند و این بسیار جالب است.

مادرم می‌گوید آن پرستار زن خوبی بود. او تمام وقت با مادرم مانده بود. حتی وقتی دکترها و پدر برگشتند و مشکلم را اعلام کردند، او مادر را ترک نکرده بود. مادرم دقیقا به یاد می‌آورد، وقتی دکترها گفتند حتی ممکن است یک شب هم زنده نمانم، آن پرستار چه چیزی زیر گوشش زمزمه کرده بود. او گفته بود هر انسانی از طرف خدا برای شکست دادن جهان متولد می‌شود و صبح روز بعد، وقتی من زنده ماندم، آن پرستار تنها کسی بود که دست مادرم را گرفت و او را آورد تا مرا ببیند.

مادرم می‌گوید همه چیز در مورد من را به او گفته بودند. او خودش را برای دیدن من آماده کرده بود. او می‌گوید وقتی از بالا به صورت کوچک من نگاه کرد، تنها چیزی که به نظرش آمد این بود که چشمانم چقدر زیبا هستند.

مادرم زن زیبایی است، پدرم هم مرد خوش قیافه است. خواهرم هم بسیار زیباست.

خانه ی کریستوفر

وقتی سه سال پیش کریستوفر به جای دیگری رفت خیلی ناراحت شدم. ما حدودا ۷ سال داشتیم. ما ساعتها حرکات مربوط به جنگ ستارگان را تقلید می‌کردیم. دلم برای فصل بهار گذشته، زمانی که برای دیدن کریستوفر به شهر بریجپورت کنتیکت رفتیم، تنگ شده است. من و کریستوفر در آشپزخانه به دنبال اسنک می‌گشتیم که شنیدم مادرم به لیس، مادر کریستوفر، می‌گفت که قرار است این پاییز به مدرسه بروم. تا آن زمان اصلا اسم مدرسه را نشنیده بودم.

من گفتم: در مورد چه چیزی صحبت می‌کنید؟

مادرم شگفت‌زده شد. به نظر می‌رسید، انتظار نداشته من صدایش را بشنوم. پدر گفت: ایزابل تو باید به او بگویی. پدر آن طرف پذیرایی بود و با پدر کریستوفر صحبت می‌کرد. مادر گفت: ما باید بعداً در این مورد صحبت کنیم.

من پاسخ دادم: نه می‌خواهم بدانم در چه موردی صحبت می‌کردید. مادر گفت: آگی، فکر نمی‌کنی وقت آن رسیده که به مدرسه بروی؟ من گفتم: نه

پدر گفت: من هم فکر نمی‌کنم.

و با این حرف او، موضوع خاتمه یافت و من روی پای پدرم نشستم. مادر گفت: من فقط فکر می‌کنم تو به مطالبی بیشتر از آنچه من به تو آموزش می‌دهم نیاز داری. آگی، منظورم این است که تو می‌دانی من چقدر در ضرب و تقسیم ضعیف هستم؟

من که نزدیک بود گریه کنم گفتم: کدام مدرسه؟

مادر گفت: مدرسه بیچر پریپ، نزدیک خودمان.

لیسا که با انگشت روی پاهایم می‌زد گفت: آگی، این مدرسه بسیار خوب است.

من گفتم: چرا به مدرسه ویا نروم؟

مادر گفت: آن مدرسه خیلی بزرگ است و فکر نمی‌کنم برای تو مناسب باشد.

من صدایم را کمی بچگانه کردم و گفتم: نمی‌خواهم.

پدر گفت: تو مجبور نیستی کاری را که نمی‌خواهی انجام دهی. بعد آمد و مرا از روی

پای مادرم بلند کرد. او مرا با خود برد و روی پایش نشاندد.

پدر گفت: ما تو را مجبور به انجام کاری که مایل نیستی، نمی‌کنیم.

مادر گفت: اما نیت رفتن به مدرسه برای او خوب است.

پدر پاسخ داد: اما اگر او نخواهد و آماده نباشد این کار را نمی‌کنیم.

مادرم به لیساً نگاهی کرد. لیساً گفت: شما از پیش بر می‌آید. همیشه اینگونه بوده است.

مادر گفت: بعداً در موردش صحبت می‌کنیم. می‌توانم بگویم او و پدرم بر سر این مسئله

با هم بحث خواهند کرد. و من می‌خواستم پدرم برنده‌ی این بحث باشد. اما از طرفی

هم می‌دانستم مادرم راست می‌گوید و حقیقتاً او در انجام چهار عمل اصلی بسیار ضعیف

است .

رانندگی

مسیر ما به طرف خانه بسیار طولانی بود . من مثل همیشه در حالی که سرم روی پای ویا بود روی صندلی عقب خوابم برد . ویا هم خوابش می آمد و پدر و مادر هم به آرامی با هم صحبت می کردند .

نمی دانم چند ساعت خوابیده بودم اما وقتی بیدار شدم از پنجره اتومبیل ماه کامل را می دیدم . آن شب ماه درخشان بود و ما در بزرگراهی پر از خودرو، پیش می رفتیم . شنیدم که پدر و مادرم در مورد من صحبت می کنند .
مادر به آرامی به پدر که در حال رانندگی بود گفت:

- ما نمی توانیم همیشه مواظبش باشیم . ما نمی توانیم همینطور دست روی دست بگذاریم .
نیت، این واقعیت اوست و او باید با آن کنار بیاید . ما نمی توانیم همیشه از مواجه شدن او با دیگران جلوگیری کنیم .

- اگر او را به مدرسه بفرستیم، مانند این است که پره ای را به کشتارگاه بفرستیم .
پدر نتوانست جمله اش را تمام کند چون از آینه مرا دید که به بالا نگاه می کنم .
من در حالی که خواب آلوده بودم پرسیدم : فرستادن پره به کشتارگاه یعنی چه ؟
پدر به آرامی گفت : آگهی، بخواب .

من ناگهان شروع به گریه کردم و گفتم: در مدرسه همه به من خیره خواهند شد .
مادرم رویش را به سمت صندلی عقب چرخاند و دستش را روی دستم گذاشت و گفت:
عزیزم .

مادر گفت: می دانی، اگر نمی خواهی این کار را انجام دهی مجبور نیستی . اما ما با مدیر آن مدرسه صحبت کرده ایم و او مایل است تو را ببیند . گفتم: در مورد من به او چه گفته اید؟

پاسخ داد : اینکه تو چقدر خوب، مهربان و باهوشی . وقتی به او گفتم که تو در ۶ سالگی کاملاً می توانستی خوب بنویسی گفت: حتما باید او را ببینم .

گفتم: چیز دیگری هم به او گفتید ؟

مادر خندید . خنده او برای من مانند در آغوش گرفتن بود .

گفت: در مورد تمام عمل‌های جراحی‌ات و اینکه چقدر شجاع هستی .

پرسیدم: پس او می‌داند من چه شکلی هستم .

پدر گفت: خب ما عکس‌هایی از سفر تابستان گذشته به مانتاگ را به او نشان دادیم . ما

عکس‌های تمام خانواده را به او نشان دادیم . آن عکس زیبای تو را هم که درون قایق

گرفته بودی به آن‌ها نشان دادیم .

پرسیدم: پدر تو هم آنجا بودی ؟ راستش باید اغراق کنم از اینکه پدرم هم بخشی از این

اتفاق بود نا امید شدم .

پدر گفت: هر دوی ما با او صحبت کردیم . او مرد بسیار خوبی است .

مادر گفت : تو از او خوشت خواهد آمد .

ناگهان به نظر رسید آنها با هم هم‌نظر شده‌اند .

گفتم: کی با او ملاقات کردید ؟

مادر گفت : پارسال، او برای دیدن مدرسه، ما را به آنجا برد .

گفتم : پارسال ؟ یعنی شما یک سال در این مورد فکر می‌کردید و به من چیزی نگفتید؟

مادر گفت : آگی، ما نمی‌دانستیم که تو به این مدرسه خواهی رفت . رفتن به این مدرسه

کاری سخت است و فرایندی طولانی دارد و هرگز کارآسانی نیست . نمی‌خواستم تا

زمانی که مطمئن نیستم، به تو بگویم .

پدر گفت : آگی تو درست می‌گویی . ما همان ماه پیش که قبول شدی باید به تو می‌گفتم .

مادر هم گفت: بله .

من گفتم : آن زنی که به منزل ما آمده بود با این ماجرا ارتباطی دارد ؟ همان زن که برگه

امتحانی به من داد .

مادر در حالی که احساس شرمندگی می‌کرد گفت :

بله دقیقا .

گفتم: شما به من گفته بودید این یک تست هوش است .

مادر گفت: می‌دانم. آن یک دروغ مصلحتی بود. آن امتحان برای ورود به مدرسه بود و تو بسیار خوب عمل کردی .
گفتم: پس دروغ گفتید .
او گفت: دروغ مصلحتی. سپس تلاش کرد بخندد اما وقتی من پاسخ لبخندش را ندادم، برگشت و روی صندلیش نشست .
گفتم: جریان بره و قربانی چیست؟ مادر نگاهی به پدر انداخت . پدر که از آینه به من نگاه می‌کرد گفت: نباید این را می‌گفتم؛ حرفم درست نبود .
حقیقت این است که من و مادرت آنقدر دوست داریم که می‌خواهیم هر طور شده از تو محافظت کنیم . اما فقط بعضی وقت‌ها این کار را به طور متفاوتی انجام می‌دهیم .
من دستانم را از هم باز کردم و گفتم: من نمی‌خواهم به مدرسه بروم .
مادر گفت: آگهی، این برای تو خوب است .
من که از پنجره به بیرون نگاه می‌کردم گفتم: شاید سال بعد بروم .
مادر گفت: امسال بهتر است می‌دانی چرا؟ چون تو به کلاس پنجم می‌روی و کلاس پنجم برای همه، آغاز دوره راهنمایی است . تو تنها دانش‌آموز جدیدی نخواهی بود که وارد مدرسه می‌شوی .
گفتم: من تنها کسی خواهم بود که از نظر ظاهری این گونه‌ام .
او گفت: من نمی‌خواهم بگم که این یک چالش بزرگ نیست . چون خودت بهتر می‌دانی که اینطور است . اما آگهی، این برای تو خوب است . دوستان زیادی پیدا خواهی کرد و چیزهایی را می‌آموزی که هیچگاه با من نمی‌توانستی یاد بگیری . او برگشت و به من نگاه کرد و گفت: می‌دانی وقتی به دیدن این مدرسه رفتیم، چه چیزی در آزمایشگاه دیدیم؟ تخم مرغ کوچکی که تبدیل به جوجه شده بود. آگهی خیلی جالب بود . مرا به یاد دوران کودکی تو می‌انداخت . با آن چشم‌های قهوه‌ای بزرگ .
معمولاً وقتی در مورد دوران کودکیم با من صحبت می‌کنند، خوشحال می‌شوم . بعضی وقت‌ها می‌خواهم که آنها، مرا در آغوش بگیرند و ببوسند . دلم برای آن دوران تنگ شده است، اما آمادگی را نداشتم .

گفتم: نمی‌خواهم به مدرسه بروم .

مادر گفت : امکان دارد قبل از اینکه تصمیمت را بگیری، با آقای تاشمن ملاقات کنی ؟
گفتم : آقای تاشمن ؟

مادر گفت : او مدیر مدرسه است .

باز تکرار کردم : آقای تاشمن ؟

پدر که از آینه به من نگاه می‌کرد گفت : تو می‌توانی این اسم را بپذیری ؟ اصلاً چه کسی در جهان می‌پذیرد که چنین اسمی یعنی تاشمن را داشته باشد ؟
با اینکه نمی‌خواستم آنها ببینند که می‌خندم، اما خندیدم . پدر تنها کسی بود که می‌توانست مرا بخنداند . پدر همیشه باعث خنده همه بود .

پدر با هیجان گفت : آگی، تو باید به مدرسه بروی تا وقتی اسم او را در بلندگو اعلام می‌کنند تو هم بشنوی . می‌توانی تصور کنی چقدر جالب خواهد بود ؟ و بعد در حالی که صدای یک پیرزن را تقلید می‌کرد گفت : «جناب آقای تاشمن».

من خندیدم . نه به خاطر اینکه پدرم کار جالبی انجام داده بود . بلکه به این دلیل که دیگر نمی‌خواستم عصبانی باشم .

پدر گفت : بدتر هم خواهد شد . ما در دانشگاه استادی داشتیم که نامش ... بود و حالا مادر هم می‌خندید .

گفتم: واقعا ؟

مادر گفت : روبرو بات .

پدر گفت : او لپ‌های بزرگی داشت .

مادر گفت: نیت !

پدر گفت: من می‌گویم او لپ‌های بزرگی داشت

مادر خندید و همزمان سرش را تکان داد .

پدر گفت: باید آنها را در عمل انجام شده قرار دهیم و خودمان ترتیبی دهیم تا با هم ملاقات و سپس ازدواج کنند .

می‌توانی تصور کنی؟ خانم بات، آقای تاشمن . آقای تاشمن، خانم بات . آنها می‌توانند

ازدواج کنند و چند بچه داشته باشند .

مادر در حالی که سرش را تکان می داد گفت : بیچاره آقای تاشمن و بعد ادامه داد :

- نیت ! آگی، هنوز حتی آقای تاشمن را ندیده است .

و یا که تازه از خواب بیدار شده بود با صدایی خواب آلوده گفت : آقای تاشمن کیست ؟

من گفتم : مدیر مدرسه جدید من است .

تصور کن پشت بلندگو نامش را صدا می زنند .

اگر می دانستم که قرار است با چند نفر از دانش آموزان جدید مدرسه دیدار داشته باشم از

ملاقات با آقای تاشمن، ناراحت تر هم می شدم .

اما چیزی نمی دانستم و خوشحال هم بودم . پیوسته در مورد جوک هایی که پدر در مورد

اسم آقای تاشمن گفته بود فکر می کردم و می خندیدم . وقتی چند هفته قبل از شروع

مدرسه، با مادرم به آنجا رفتیم و آقای تاشمن را دیدم که منتظرمان ایستاده بود، همان لحظه

شروع به خندیدن کردم . او اصلا شبیه تصویر ذهنی که داشتم، نبود. فکر کردم باید چاق

باشد، اما اینطور نبود . در حقیقت آدمی معمولی بود، قد بلند و لاغر . پیر بود اما نه زیاد.

آدم خوبی به نظر می رسید. او اول با مادرم سلام و احوالپرسی کرد .

مادر گفت : سلام آقای تاشمن خوشحالم که شما را دوباره می بینم، این پسر، آگی است.

آقای تاشمن به من نگاه کرد و سرش را تکان داد. او دستش را دراز کرد تا با من دست

بدهد .

او با لحنی معمولی گفت : سلام آگوست . باعث خوشحالی من است که تو را می بینم.

من در حالی که به پاهایش نگاه می کردم سلام کردم .

او کفش های آدیداس قرمز پوشیده بود . به من نگاهی کرد و گفت: پدر و مادرت در مورد

تو چیزهای زیادی به من گفته اند .

پرسیدم : چه گفتند ؟

مادر گفت : تو نباید این سوال را پرسیدی عزیزم .

من که تلاش می کردم اصرار نکنم، باز پرسیدم: چه گفتند ؟

تاشمن گفت : اینکه تو دوست داری خواندن را یاد بگیری و هنرمند بزرگی هستی.

تاشمن چشمان آبی داشت .
 پرسید : تو به علم علاقه‌مندی؟
 من سرم را تکان دادم و گفتم : بله .
 گفت : ما برای انتخاب دانش آموزان مستعد، امتحان برگزار می‌کنیم؛ دوست داری شرکت کنی ؟
 من با اینکه نمی‌دانستم امتحانش چیست موافقت کردم .
 پرسید : آماده ای مدرسه را نشانت بدهم ؟
 پرسیدم : یعنی همین الآن این کار را می‌کنیم ؟
 او همانطور که ایستاده لبخند می‌زد گفت : پس فکر کردی می‌خواهیم به سینما برویم ؟
 من به مادرم گفتم : شما به من نگفته بودید، قرار است مدرسه را نشانم دهید .
 مادر گفت : آگهی، حتما خوش می‌آید. آقای تاشمن هم دستش را به سمت من گرفت و گفت قول می‌دهم .
 فکر می‌کنم او می‌خواست دستانش را بگیرم اما من دستان مادرم را گرفتم .
 او شروع به حرکت به طرف درب ورودی کرد .
 مادرم کمی دستم را فشار داد نمی‌دانم نشانه دوست داشتن بود یا تاسف . احتمالا مخلوطی از هر دو بود .
 تنها مدرسه‌ای که تا آن زمان واردش شده بودم مدرسه ویا بود، آن هم زمانی بود که با خانواده برای تماشای کنسرت به آنجا رفتیم . این مدرسه فرق می‌کرد . کوچکتر بود و بوی بیمارستان می‌داد .

خانم گارسیای مهربان

ما به دنبال آقای تاشمن از چند راهرو رد شدیم .
 افراد زیادی آنجا نبودند و آنهایی هم که بودند به نظر نمی‌رسید به من توجه کنند . من به نحوی پشت مادرم پنهان شده بودم و راه می‌رفتم . می‌دانم این کار کمی بچه‌گانه بوده اما آن موقع احساس شجاعت نمی‌کردم . ما به دفتری رسیدیم که مدیر مدرسه راهنمایی آنجا

بود. داخل اتاق هم میزی بود که خانمی پشتش نشسته بود. به نظر می‌رسید مهربان باشد. تاشمن گفت: ایشان خانم گارسیا هستند. بعد آن زن بلند شد و با مادرم احوالپرسی کرد و خوش‌آمد گفت.

مادرم با او دست داد و خودش را معرفی کرد.

تاشمن گفت: این هم آگوست است. مادرم کمی کنار رفت. من هم کمی جلوتر رفتم. بعد هم همان اتفاقی افتاد که تا آن زمان ملیون‌ها بار شاهدش بودم. وقتی به خانم گارسیا نگاه کردم چند ثانیه چشمانش به من افتاد. نگاهش آنقدر کوتاه بود که کسی نمی‌توانست متوجه شود اما لبخندش خیلی درخشان بود.

او که دستش را دراز کرده بود تا با من دست دهد گفت: آگوست خوشحالم که می‌بینمت. من به آرامی سلام کردم اما چون نمی‌خواستم به صورتش نگاه کنم، به عینکش نگاه کردم که از گردنش آویزان کرده بود.

گارسیا گفت: عجب با شجاعت دست دادی. دستانش حقیقتاً گرم بودند.

آقای تاشمن هم موافق بود و همه خندیدند.

گارسیا گفت: می‌توانی مرا خانم جی صدا بزنی. فکر کردم با من صحبت می‌کند، اما حواسم به همه وسایل روی میزش بود. گفت: همه مرا به این نام صدا می‌زنند، دیگر اسمم را فراموش کرده‌ام.

تاشمن گفت: اداره همه امور اینجا به دست خانم جی است و باز همه خندیدند.

گارسیا که هنوز به من نگاه می‌کرد گفت: من هر روز ساعت هفت و نیم اینجا هستم.

من به کفش‌های گلداز قهوه‌ای او نگاه می‌کردم.

گفت: آگوست هر چیزی خواستی فقط به خودم بگو. می‌توانی هر چیزی از من بخواهی. گفتم: حتما.

مادرم به عکس یک بچه که روی تخته اتاق خانم گارسیا نصب شده بود اشاره کرد و

گفت: ببین چقدر خوشگل است، بچه شماست؟

گارسیا با خنده‌ای که با خنده‌های قبلی او فرق می‌کرد گفت: نه او نوه ی من است.

مادرم سرش را تکان داد و گفت: چقدر زیباست.